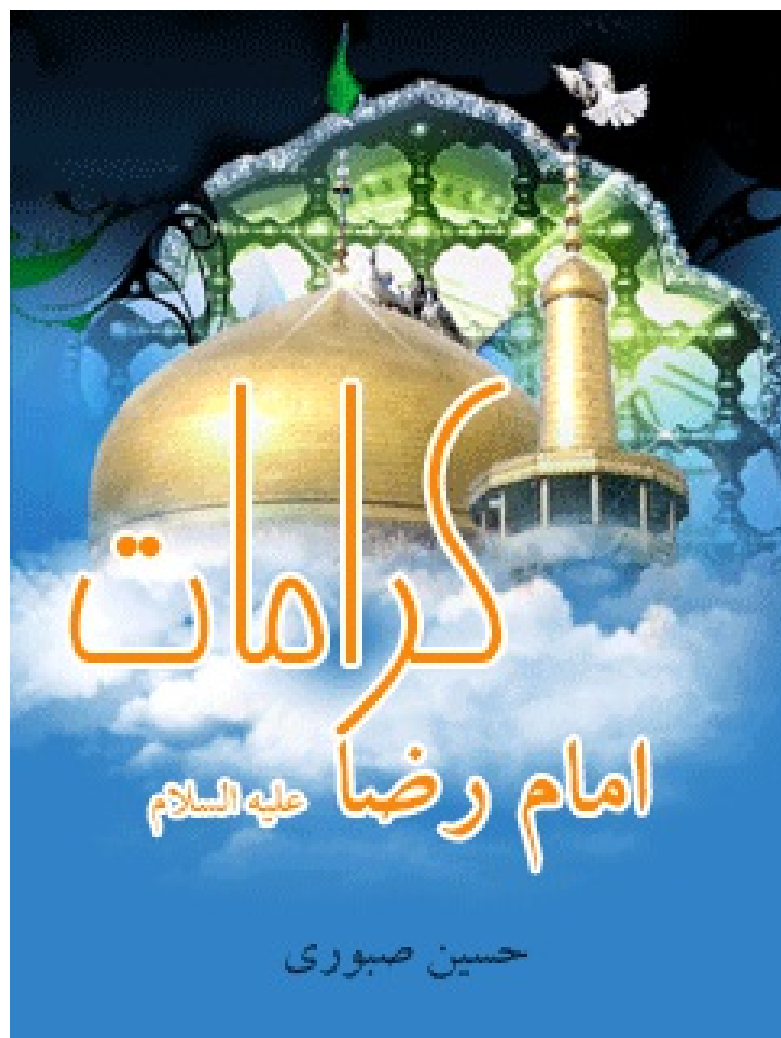


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کرامات امام رضا علیه السلام

نویسنده:

حسین صبوری

ناشر چاپی:

صبوری

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	کرامات امام رضا علیه السلام
۶	مشخصات کتاب
۶	حضور به یاد ماندنی
۷	باده حضور
۸	راز آینه ها
۱۰	نام من رضاست
۱۱	ضریح مقدس
۱۳	پرواز بر حریم عشق

کرامات امام رضا علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: کرامات امام رضا علیه السلام / نویسنده صبوری، حسین، ۱۳۴۰. مشخصات نشر: قم صبوری، انتشارات، ۱۳۸۸. مشخصات ظاهری: ج. شابک: ۱۵۰۰۰ ریال ۹۶۴-۹۷۸-۷۴۳۵-۲۹-۱؛ ۲۰۰۰۰ ریال (ج. ۲) ۹۶۴-۷۴۳۵-۳۴-۷: یادداشت: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸۷). یادداشت: کتابنامه. موضوع: علی بن موسی علیهما السلام، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق - کرامت‌ها موضوع: علی بن موسی علیهما السلام، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق - داستان رده بندی کنگره: ۳۵ / BP۴۷ / ص ۲ ک ۴ ۱۳۸۸ رده بندی دیویی: ۲۹۷ / ۹۵۷ شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۳۷۷۶۸

حضور به یاد ماندنی

شفا یافته: محمد حشمتی متولد ۱۳۵۴ سنقر تاریخ شفا: ۱۳ آبان ۱۳۷۴ نوع بیماری: صرع امامعلی، پدری زحمتکش برای خانواده هشت نفری اش بود. او در روستای "باولد" از حومه سنقر کرمانشاه زندگی می کرد و از طریق کشاورزی بر روی زمین در روستا به امرار معاش می نمود. دستهای پر آبله و چهره آفتاب سوخته اش گواه بر رنج و مرارت در عرصه کار و زندگی بود. غمی پنهان سینه ستبر او را در بر می گرفت، سینه ای که آماج توفان سهمگین و حوادث ملامت بار زندگی بود و جایگاه ذخیره صبر. آری غم او، محمد بود. فرزند ۲۰ ساله اش که از هشت سالگی به بیماری صرع (غش) مبتلا گردیده بود. همه سختیهای ناشی از کار را به جان می خرید، اما وقتی به چهره پاره تنش که مانند شمعی آب می شد نگاه می کرد. گویی که او هم وجودش در معرض سوختن و ذوب شدن بود. بیچاره محمد که از رنج این بیماری همچون درختی خشک و پژمرده در باغچه حیات زندگی، نفس های کند خود را از نای درون به عالم برون به سختی بر می آورد و چشمان بی فروغش بر آینده ای مبهم و تاریک، دوخته بود. سر دردهای پی درپی، محمد را به ستوه آورده بود. به همه اینها، مشکلات نتوانست محمد را از مدرسه و تحصیل باز دارد. دکترهای زیادی محمد را معاینه کرده بودند. آزمایشها و نوارهای مغزی و ... همه گواهی می داد بر وجود بیماری شدید صرع که سالها در اعماق وجود او رخنه کرده و با دارو و درمان سر ناسازگاری داشت. محمد از دوران کودکی اش لذتی نبرد، همه چیز برای او بیگانه بود حتی یک لبخند. پزشکان شهر او را می شناختند و از مداوای او عاجز. دارو و درمان ... همه و همه برای محمد بی نتیجه بود. او تصمیم خود را گرفته بود. از همه طبیبان قطع امید کرده و قصد رفتن به مشهد و زیارت حضرت رضا (ع) را با خانواده اش در میان می گذارد. گویی پدر و مادرش هم با او هم دلند. آری، او بهبودی خود را در پیش امامش جستجو می کند؛ امام دردمندان و حاجتمندان، امام غریبان و بی کسان، امام رؤوفی که هیچ کس را ناامید از در خانه اش رد نمی کند. شب سیزدهم آبان ماه ۱۳۷۴ بود که محمد زائر کوی رضا (ع) گردید، آبخار صفا بر نهر چشمانش جاری شد. شب از نیمه گذشته بود. خواب همچون شبی بر چشمان محمد وارد شد و او را مسحور خود نمود و پلکهای او را بر هم می دوخت. در خواب دید آقای با لباس روحانی و عبایی سبز بر دوش به دیدنش می آید و بر بالینش می نشیند و می گوید تو سرطان مغز داری ساعت ۳ بعد از ظهر چهارشنبه به کنار ضریح بیا و شفایت را از من بگیر. از خواب بیدار می شود، ضربان قلبش شدت می یابد، در تفکر رؤیای صادقانه اش غرق می گردد، سرش را به زیر می اندازد و راهی مسافرخانه می شود. روز موعود فرا می رسد، به داخل حرم مشرف می شود، نزدیک ضریح مطهر می رود و گوشه ای می نشیند و عرض حاجت می نماید، دل شکسته و محزون، اشک در چشمانش حلقه می زند، پلک هایش بر روی هم می افتد. همان آقا را می بیند که به او می گوید: بلند شو، بلند شو، بلند شو! محمد می گوید: نمی توانم. آقا دست مبارکشان را روی سرش می کشند و با دست خود او را بلند می کنند و می فرمایند: برو و دو رکعت نماز زیارت شکر بخوان. محمد چشم می گشاید، بدنش

به لرزش افتاده، احساس عجیبی پیدا می کند، گویی از ظلمت به نور رسیده است. همه چیز برایش معنا می گیرد. اوایی که زاییده رنج و محنت بود، اوایی که رفیق و مونسش درد بود، اوایی که در صفحات عمرش جز خاطره بیماری و درد چیز دیگری نداشت، اکنون نیرویی تازه در خود می دید، زبان به حمد الهی باز می کند و بر این کلام وحی ایمان می آورد که: انّ مع العسر یسراً. و سپاس عنایت امام را دارد. امامی که معدن جود و کرم است، و او در جوار نور، با دلی سرشار از عشق و ایمان به نماز می ایستد و سجده شکر.

باده حضور

شفا یافته: مختار عزتی ۴۳ ساله، ساکن هشت پر تالش تاریخ شفا: اول مهرماه ۱۳۷۰ بیماری: فلج نیمه بدن آهای سیب! سیب گل شاهی! انار قند دارم! بدو! میوه فروش بود که صدا می زد و در طول کوچه پیش می آمد. زنی چادر به سر، در آستانه در او را صدا زد: هی، مشهدی مختار! میوه فروش، گاری دستی اش را کناری نگه داشت، دستی به کمر خسته اش گذاشت، کلاهش را از سر برداشت، و با گوشه آستین مندرس و پاره کتش عرق از پیشانی زدود. ها آبجی! چی می خواهی؟ زن جلو آمد سیبها را واریسی کرد و پرسید: چنده این سیبها؟ گلشاهیه آبجی از یک کنار بیست تومن. باز که گرونش کردی مشدی! بینی و بین الله، هیجده تومن خریدشه. این را گفت و کفه ترازو را برداشت: چند کیلو بدم خانوم؟ کفه ترازو را زیر سیبها زد. زن از توی زنبیل دستی، کیف پولش را در آورد و از داخل آن یک اسکناس صد تومانی بیرون کشید: پنج کیلو از درشتاش مشتی! میوه فروش سنگ پنج کیلویی را در کفه ترازو گذاشت و آن یکی کفه را پر از سیب کرد: از یه کنار آبجی، درشت و ریزش پای هم، خاطر جمع باشین سیبش از... و حرفش ناتمام ماند. کلام در دهانش یخ زد. ترازو از دستش رها شد و سیبها بر روی زمین ریخت. چشمانش به نقطه ای خیره ماند و زانوانش شکست. زن بی اختیار جیغ کشید. میوه فروش بر روی گاری دستی اش فرو افتاد. گاری به راه افتاد و هیکل میوه فروش در پس حرکت آن بر زمین غلتید. گاری در طول کوچه پیش رفت و در برخورد با تیر چراغ برق از حرکت ایستاد. چند زن دیگر از خانه هایشان بیرون ریختند. زن ترسیده بود و همچنان جیغ می کشید. روبه رو با امواج خروشان دریا، غروب خورشید را به نظاره ایستاده بود، خورشید به آرامی در دل امواج فرو می رفت و خون سرخش، سطح دریا را پوشانده بود. موجی پای او را به نوازش گرفت، احساس کرد زمین زیر پایش به حرکت در آمده است. به دریا که خیره شد دید که امواج شکاف برداشتند، دو نیم شد و راهی برای عبورش تا آن سوی ساحل. قدم به راه گذاشت و در شکاف دریا پیش رفت. آن قدر که دیگر ساحلی به دیده نمی آمد در هر سوی از نگاهش تنها آبی دریا بود و خروش متلاطم امواج. به یک باره روبه رو با نگاهش نوری پدیدار شد. خوب که نظر کرد بارگاهی دید. نور باران و پر تلاؤ. جلو دوید، آن جا را شناخت. فریاد کشید. یا امام رضا! او قدم هایش را تند کرد، تندتر و تندتر، پایش به سنگی گیر کرد و محکم بر زمین افتاد. مختار! مختار! برادرش بود که او را صدا می زد. سعی کرد از جا برخیزد. دردی از کمر تا پایش را گرفت. نتوانست بلند شود. به سختی چشمانش را باز کرد، برادرش را بالای سرش دید، مردی سفیدپوش به درون اتاق دوید. چی شده؟ مرد پرسید و برادر جوابش را گفت: از تخت افتاد پایین، کمک کنی تا بذاریمش روی تخت. من کجا هستم؟ این را پرسید و نگاهش را به نگاه خیس برادر دوخت. طوری نیست، خوشحالم که به هوش اومدی برادر. به پشت دراز کشید چشمانش را به سقف دوخت و سعی کرد تا به یاد بیاورد. خواب می دیدی؟ برادر بود که پرسید. نگاهش را از سقف چرخاند به روی برادر و آرام زمزمه کرد: ها چه خوابی هم...! آسمان آبی است به رنگ دریا، پاک و زلال. دریای پر خروش زائران صحن های حرم موج می زنند. مختار خودش را به دل امواج می زند و در میان جمعیت گم می شود رو به روی ضریح می ایستد، چشمانش را می بندد و دلش را به پرواز در می آورد. در خاطر می گذرانند.. زمانی که از بیمارستان مرخص شد. تصمیمش را با برادر و همسرش در میان گذاشت. همسرش شادمانه پذیرفت، اما برادر اصرار داشت که منزلشان را به فروش برسانند و او را به یکی از بیمارستانهای شوروی (سابق) که شنیده بود درمان سکتة های مغزی در آن جا مشهور است ببرد. مختار نپذیرفت و با اصرار

از برادر خواست تا برای او و همسرش بلیت سفر به مشهد را تهیه نماید. و حالا او در مشهد بود در کنار حریم بار، مستمند و ملتمس شفا. یا شهید ارض طوس! یا انیس النفوس! ادر کنی... احساس کرد دستی دستش را گرفت. چشمانش را گشود کودکی را دید که دستش را گرفته و او را به سوی حرم می کشاند. بیاید که براتون جا گرفتیم. در شلوغی و ازدحام جمعیت در کنار پنجره فولاد جایی خالی بود، جایی به اندازه نشستن یک نفر، مختار نشست، کودک مهربانانه خندید: همین جا بنشینید تا پدرم بیاد. مختار با تحیر به چهره زیبا و نورانی کودک خیره ایستاد و پرسید؟ پدر تون؟ بهش می گم بیاد عیادت تون. شما از راه دور اومدین، چگونه؟ مگه نه؟ آره از هشت پر تالاش. کودک به میان جمعیت دوید و در لحظه ای از نگاه متحیر مختار پنهان شد. خواب بود یا بیدار؟ این را چند بار از خود پرسید. چشمانش را مالید و دوباره نگاهش را به جمعیت دوخت، به جایی که کودک در آن جا از نگاهش گم شده بود. آیا می توانست باور کند آنچه را که به چشم دیده بود؟ آیا منتظر بماند؟ سر به پنجره گذاشت. خستگی به جاناش افتاد، مختار بخواب رفت. کودک که آمد، مختار هنوز خواب بود، دستی بر شانه اش نهاد و او را بیدار کرد. هی آقا، پاشین پدرم اومده به عیادت تون. مختار چشمانش را که گشود، کودک را دید همراه با مردی سبز پوش و خوش چهره با لبخندی نشسته بر لبانش، لبخندی که تا عمق جاناش را پر از سپاس کرد. تند از جا بلند شد. به آقا سلام کرد و دستش را بوسید. سلام آقا جانم به قربان شما، شما یید مولای آقا دستی بر سر و صورت مختار کشید و زیر لب زمزمه ای کرد. زمزمه اش روحانی و جان بخش بود، آهنگ دلنواز آبشاران را داشت، مثل نغمه زیبایی پرندگان، روح افزا بود و آرامش بخش، خستگی و درد را از تن مختار تاراند. حس کرد سبک شده است. شوق دیدار مستش کرده، از خود بی خود شده بود. به حال که آمد خودش بود و خیل زائران معتکف حرم. دگر نه مولایی بود و نه آن کودک نورانی و زیبا. خودش را در همان جایی که کودک نشان داده بود یافت. پنجه در پنجره حرم افکند و با صدای بلند مولایش را آواز داد و گریست.. زار زار. دستی بر شانه اش خورد، ملتهب برگشت. برادرش را روبه روی نگاهش یافت، نگران به مختار خیره مانده بود. برادر! او را چه شده بود؟ مختار پرسید و برادرش جواب گفت: خواب دیدم برادر تو هم؟ خواب دیدم که آقایی سبز پوش سرت را به بالین دارد. من هم... مولای سبز پوش؟ آری دستی بر سرم کشید حالم را پرسید. یعنی؟ آری من شفا یافتم برادر، اطمینان دارم. خدا را شکر هر دو دستشان را حلقه در شبکه های پنجره کردند سرها را به پنجره فولاد ساییدند و های های گریستند. گریه شوق! گریه شکر! عجا که گریه کاری بود. کاری کارستان!

راز آینه ها

شفا یافته: فاطمه استانیستی متولد ۱۳۴۴، کلات نادری تاریخ شفا: فروردین ۱۳۷۳ بیماری: سرطان خون، فلج بدن، عفونت کلیه در آینه مقابل تصویر شکسته و رنجور زنی را دید که هیچ شباهتی با او نداشت، رنگ پریده، رخسار تکیده و چین عمیقی که زیر چشمان به گودی نشسته اش هویدا شده بود، چهره اش را پیرتر از آنچه بود نشان می داد. با حسرت آهی کشید و از آینه رو گرداند، اما آینه ای دیگر برابر با نگاهش ایستاده بود، با حیرت به عقب برگشت، باز هم آینه ای، تصویر مضطربش را منعکس کرد. دور خود چرخید، چهار سویش را آینه ها گرفته بودند. گویی زندانی آینه ها شده بود. حس کرد آینه ها به او نزدیک می شوند. زندانش تنگ تر و تنگ تر می شد. تصویرش در میان آینه ها تکثیر شده بود، خواست تا از حصار آینه ها بگریزد. خود را به آینه ای زد، بی آن که بشکند، درون آینه گم شد، اما در آینه های دیگر، تصویرهای تکراری اش به او خندیدند. مضطرب شده بود، حیرت و ناباوری به جاناش افتاده بود، خواست که فریاد بکشد، اما گویی تصاویر متعدّدش از هر آینه ای دستی انداخته بودند و گلایش را محکم میفشردند. دیگر آینه ها آنقدر به او نزدیک شده بودند که از چهار سو به آن چسبیده بودند، تصویر خودش را هم در آینه ای نمی دید. هراس به جاناش ریخته بود، احساس کرد که جاناش از چشمانش بیرون می رود. بی اختیار پلک هایش را گشود، همه جا نورانی بود، نوری شدید، دیدگانش را زد، کسی که به او نزدیک شده بود دیده نمی شد. در نور غرق

شده بود، تو گویی خود منبعی از نور بود که در نگاه مضطرب او می بارید، چشمانش را بست و دوباره باز کرد، آینه ای کوچک و سبز رو به رو با نگاهش یافت که تصویرش را منعکس کرده بود، لبخندی زد، تصویرش هم خندید، دیگر آن شکستگی و رنجوری قبل را در چهره اش نمی دید، حتی چروکی هم در صورتش دیده نمی شد، چشمانش نیز به گودی نرفته بود، درست مثل قبل از آنی که مریض بشود و در بیمارستان بستری گردد. شاداب بود، شاداب و سر حال، از خوشحالی فریادی کشید و خود را در فضا رها کرد. محمود به حتم چیزی را از او مخفی می کرد. این را او از نگاه نگرانش می فهمید، از وی پرسید. محمود جوابی عجولانه داد و سعی کرد تا موضوع صحبت را عوض کند، طفره او از جواب، مسأله را بغرنج تر کرد، دیگر حتم پیدا کرد که برایش اتفاقی افتاده است. اما چه بود این اتفاق؟ نمی دانست. می دید که هر روز رنجور تر و ضعیف تر می شود و فهمید که دردی لاعلاج به جانش افتاده است، دکترها چیزی به او نمی گفتند، اما می دید که با محمود پچ پچ سؤال برانگیز دارند. محمود به او چیزی نمی گفت، همیشه وقتی درباره مریضی اش از او پرسش می کرد با لبخندی زورکی و قیافه ای ساختگی که سعی می کرد اندوهش را پنهان سازد. می گفت: چیز مهمی نیست، یه بیماری جزئی، زود خوب می شی، بهت قول می دم. اما بیماری او جزئی نبود، این را وقتی فهمید که از پاهایش قدرت حرکت سلب شده بود. فلج شده بود، شوهرش به اصرار سعی می کرد به او بقبولاند که چیز مهمی نیست، اما او دیگر به حرفهای محمود و قیافه ظاهراً شاد و آن لبخندهای تصنعی او بی توجه بود. حالا می دانست که در خزان زده بهار زندگی به زمستان سرد رسیده است، فهمیده بود که چون برگی از درخت جدا شود و بر زمین بیفتد. می دانست که مرگ به استقبالش آمده است. خیلی زود، زودتر از آن که تصورش را می کرد. آخرین بار که معاینه شد، از نگاه سرد و پریأس دکترها حقیقت را خواند. آنها به او چیزی نگفتند، اما محمود را به کناری کشیده و به او گفتند: دیگه کارش تمومه. از دست ما کاری ساخته نیست. محمود تکیه اش را به دیوار داد و آرام سر خورد و بر زمین نشست. سرش را میان دستانش برد و نگاهش به کف اتاق خیره ماند، هیچ نگفت، اما درونش غوغایی بود، به یکباره از جا برخاست، خودش را به دکتر رساند و گفت: می تونم با خودم ببرمش؟ کجا؟ می خواهم ببرمش مشهد، دخیل امام هشتم (ع) این غیر ممکنه، حرکت براش خوب نیست. محمود تقریباً فریاد کشید: شما که قطع امید کردین دکتر، شما که می دونید می میره، پس اجازه بدین، به جای این جا با خودم ببرمش مشهد، بذارین اگه می خواد بمیره، کنار قبر امام هشتم (ع) بمیره. دکتر سری تکان داد و گفت: برای ما مسؤولیت داره، ما نمی تونیم این اجازه رو به شما بدیم. محمود بازوی دکتر را گرفت و گفت: ولی من باید ببرمش. خواهش می کنم دکتر! آخه یک جنازه رو می خوی ببری مشهد که چی بشه؟ محمود، خود را به آغوش دکتر انداخت، شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. دکتر عینکش را جا به جا کرد. محمود با گریه گفت: فاطمه هنوز جوونه، دکتر! خیلی جوونه، هنوز زوده که بمیره، اونو می برم مشهد، دخیل امام هشتم (ع) می بندمش و از او می خوام شفای بده. امام مظلوم ما خیلی رؤوفن، می دونم که دلشون به جوونی فاطمه می سوزه، یه امیدی تو دلم می گه که فاطمه تو مشهد شفا پیدا می کنه. آره دکتر! فاطمه رو می برم مشهد تا شاید ان شاء الله فرجی بشه و شفا پیدا کنه، خودش را از آغوش دکتر کند و نگاه بارانی اش را در نگاه خیس دکتر انداخت و پرسید: اجازه می دید دکتر؟ دکتر از زیر عینک به گوشه انگشت شستش جلوی بارش قطره های اشک را گرفت، سری تکان داد و گفت: باشه اونو ببر ان شاء الله که شفا پیدا می کند. خسته بود، خیلی خسته، همین بود که تا کنار پنجره فولاد نشست، به سرعت خوابش برد، خواب عجیبی دید، خواب آینه هایی که او را حبس کرده بودند جاننش به لبش آمده بود، خواست که فریاد بزند اما گویی گلویش را محکم گرفته بودند. چشمانش را که بست، صدای مهیب شکستن آینه ها را شنید، چشم باز کرد، نوری در نگاهش درخشید، حصار آینه ها شکسته بود و دستی پر نور آینه ای سبز را روبه روی نگاه او گرفته بود. تصور خودش را در آینه دید، اثری از درد در چهره اش دیده نمی شد، گویی سالم شده بود. حسی غریب به جاننش افتاده بود، دلش می خواست صاحب آن دستان نورانی را ببیند و بر آنها بوسه بزند، از جا برخاست، روی پاهای خودش پاهایی که تا لحظاتی قبل هیچ حرکتی نداشت، تحریر کرد به پاهایش نگاه کرد، سالم بودند، دستی بر آنها کشید،

هیچ دردی احساس نکرد. از خوشحالی فریادی کشید و به هوا پرید. با شفا یافتن او، صدای نقاره خانه برخاست. زنها به سویش دویدند، تا به خود آمد، بر امواج دستهای زائران حرم بالا رفته بود. محمود به دستانی می‌نگریست که فاطمه را بر خود داشت، فاطمه در امواج دستها فرو رفت، قطره ای اشک از گونه محمود بر پهنه صورتش فرو چکید، زانو زد و سجده کرد. سجده شکر، سجده سپاس و تشکر از حضرت رضا (علیه السلام)

نام من رضاست

شفا یافته: آندره (رضا) سیمونیان اهل ازبکستان، مقیم همدان نوع بیماری: لال آندره آندره! شنید که کسی او را به نام صدا می‌کند. صدایی که از جنس خاک نبود آبی بود، آسمانی بود، آندره از خواب بیدار شد. نگاهش بی تاب و هراسان به هر سو دوید، اما همه در خواب بودند. جز خادم پیری که کمی آن سوتر ایستاده بود و خیره نگاهش می‌کرد. پیرمرد که متوجه حالات آندره شده بود به سویش آمد و با لبخندی مهربان روبه روی او ایستاد: چی شده پسر؟ آندره سکوت کرد، اما دلش هوای فریاد داشت؛ هوای گریه. دوست داشت خودش را در آغوش پیرمرد بیاندازد و گریه کند، از ته دل فریاد برآورد، شیون کند. بغض بد جویری گلویش را گرفته بود، دلش می‌خواست آن را بترکاند و عقده هایش را خالی کند. پیرمرد روبه روی او نشست. دستی به شانه اش زد و دوباره پرسید: چیزی شده؟ آندره وامانده از خواب، خود را در آغوش پیرمرد انداخت، دیگر طاقت نیاورد. های های گریه کرد، پیرمرد دستی به پشت آندره زد و گفت: گریه نکن فرزندم، فریاد بزن، گریه عقده‌ها رو خالی می‌کند، درد رو تسکین می‌ده، گریه کن. آندره همچنان می‌گریست. حالا دیگر همه بیدار شده بودند و با نگاههای پر سؤال، آندره را می‌نگریستند، پیرمرد پرسید: چی شده؟ تعریف کن. آندره خودش را از آغوش پیرمرد کند، تکیه اش را به دیوار داد و نگاه خویش را به آسمان دوخت. آبی آسمان با همه ستارگان در نگاهش ریخت، دسته ای کبوتر از برابرش گذشتند و در پهنه آسمان گم شدند. آندره نگاهش را بست و بی آن که جواب پیرمرد را بدهد در دل گفت: ای کاش هرگز بیدار نمی‌شدم. صدای پیرمرد را شنید، باز می‌پرسید: چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو چی شده؟ خواب دیدی؟ تعریف کن! آندره چشمانش را گشود و نگاهش را در نگاه مهربان پیرمرد دوخت و با زبان اشاره به او فهماند که حرف زدن نمی‌تواند. پیرمرد غمگین از جا برخاست، سعی کرد بغض و اشکش را از آندره پنهان نماید. رو گرداند و پشت به او دور شد. آندره دید که شانه های پیرمرد می‌لرزید. آندره مسلمان نبود، اما پس از قطع امید از همه جا، به درگاه امام رضا (ع) آمده بود، بارها از خود پرسیده بود: آیا امام (ع) با وجود آن همه دردمند و حاجتمند مسلمان، نظری هم به بنده خدای مسیحی خواهد داشت؟ بعد خود را نوید داده بود که بی شک حاجتش روا خواهد شد. پس با امید به التجا نشسته بود. پدر چه شوق و شغفی داشت. مادر در پوست خود نمی‌گنجید، پس از سالها دوری و فراق قرار بود به ایران برگردند و خویشانی که شاید هیچ کدامشان را ندیده بودند، اینک ببینند. شوق دیدار این سرزمین را داشتند، آنها راهی شدند از مرز که گذشتند دیگر سر از پا نمی‌شناختند، پدر و مادر با شوق جای جای سرزمین ایران را به فرزندان نشان می‌داد و با ذوقی فراوان از خاطرات دورش تعریف می‌کرد. آن قدر غرق در شغف و شادمانی بود که اصلاً متوجه تریلی سنگینی که با سرعت از روبه رو می‌آمد نشد و تا به خود آمد صدای فریاد جگر خراش زن و فرزندانش با صدای مهیب برخورد تریلی و اتومبیل او در آمیخت. پدر و مادر آندره در دم جان سپردند و آندره و النا به بیمارستان منتقل شدند. بعد از بهبودی، النا طاقت این سوگ بزرگ را نیاورد و عازم ازبکستان شد. اما آندره با همه اصرار خواهرش با او نرفت و تصمیم گرفت در ایران بماند. آندره در اثر شدت تصادف قدرت تکلمش را از دست داده بود. آن که سرنوشت آندره را رقم می‌زد پای او را به منزل زن و مرد جوانی کشاند که پس از گذشت سالها ازدواج هنوز صاحب فرزندی نشده بودند. پدر و مادر جدید آندره برای بهبودی او از هیچ تلاشی فرو گذار نکردند، اما تو گویی سرنوشت او این چنین رقم خورده بود که لال بماند. آندره هر روز مشاهده می‌کرد که پدر و مادر خوانده اش بعد از راز و

نیاز به درگاه خداوند طلب شفای او را از خدا می کردند. او هم با دل شکسته اش رو به خدا طلب شفا می کرد. سالها گذشت آندره بزرگتر شده بود و در مغازه ساعت سازی مشغول به کار گردید و بر اثر دردی که داشت گوشه گیر و منزوی شده بود. روزی پدر با چشمانی اشکبار به سراغش آمد و گفت: درسته که همه دکترها جوابت کرده اند، اما ما مسلمونا یک دکتر دیگرم داریم که هر وقت از همه جا ناامید می شیم می ریم سراغش، اگر تو بخوای می برمت پیش این دکتر تا ازش شفا بگیری. آندره نگاه پر تمنایش را به پدر دوخت، چهره پدر در برابر نگاه گریان او درهم مغشوش و گم شد. این اولین باری بود که آندره چنین مکانی را می دید. هیچ شباهتی به کلیسایی که او هر یکشنبه همراه پدر و مادر و خواهرش می رفت نداشت. حرم پر از جمعیت بود، همه دستها به دعا بلند بود، پرواز کبوتران بر بالای گنبد طلایی امام، توجه آندره را سخت به خود جلب کرده بود. پدر، آندره را تا کنار پنجره فولاد همراهی کرد، بعد ریسمانی بر گردن او آویخت و آن سر طناب را به پنجره فولاد بست. آندره متحیر به پدر و حرکات و اعمال او نگاه می کرد و با خود می گفت این دیگر چه نوع دکتری است؟ پدر که رفت، آندره خسته از راه طولانی بر زمین نشست و سر را تکیه دیوار داد و به خواب رفت. نوری سریع به سمتش آمد، سعی کرد نور را بگیرد، نتوانست، نور ناپدید شد، دوباره نوری آن جا مشاهده کرد که به سویش می آید، از میان نور صدایی شنید، صدایی که او را با نام می خواند: آندره! آندره! بی تاب از خواب بیدار شد، شب آمده بود با آسمانی مهتابی، حرم در سکوتی روحانی غرق شده بود، خادم پیر کمی آن سوتر ایستاده بود و او را می نگرید. ساعت حرم چند بار نواخت، آندره دلش می خواست باز هم بخوابد و آن نور را ببیند و آن صدای ملکوتی را بشنود، خادم پیر به سمت او می آمد. همان نور بود. آبی سبز سفید نه نمی توانست تشخیص بدهد، نوری بود به همه رنگها، مرتب به سمت او می آمد و باز دور می شد، آندره مانده بود متحیر، هر بار دستش را دراز می کرد تا نور را بگیرد، اما نور از او می گریخت. ناگهان شنید که از میان نور صدایی برخاست، صدایی که از جنس خاک نبود، آبی بود، آسمانی بود، صدا او را به نام خواند: آندره! آندره! خواست فریاد بزند، نتوانست نور ناپدید شد، آندره دوباره از خواب بیدار شد، همان پیرمرد با تحیر به صلیب گردش نگاه می کرد: تو ... تو مسیحی هستی! آندره با سر پاسخ مثبت داد. پیرمرد صلیب را از گردن او گشود، با دستمالی عرق را از سر و رویش پاک کرد و بعد سر او را روی زانویش گذاشت و گفت: راحت بخواب. آندره پلک هایش را روی هم گذاشت، خواب خیلی زود به سراغش آمد. باز نوری دیگر این بار سبز سبز، به خوبی می توانست تشخیص بدهد. نور به سمتش آمد و از میانه آن صدایی برخاست. نامت چیست؟ تکانی خورد. متحیر بود شنیده بود که او را به نام صدا کرده بود. پس دلیل این سؤال چه بود؟ شگفت زده و امانده بود از پاسخ، از نور صدایی دیگر برخاست: نامت را بگو: آندره اشاره به زبانش کرد که قادر به تکلم نیست. از میانه نور دستی روشن بیرون آمد. حالا بر زبان آندره کشید و گفت: حالا بگو نامت چیست؟ آندره آرام آرام زبان گشود گفت: آن ... آند ... آندر ... اما نتوانست نامش را کامل بگوید. دوباره از میان نور صدایی شنید که: بگو، نامت را بگو. آندره دهان باز کرد و با صدای مؤکد فریاد زد: اسم من رضاست، رضا ... رضا همچون بلمی بر امواج دستها می رفت، لباسش هزار پاره شده بود، هزار تکه تکه برای تبرک. نقاره خانه با شادی او همنا شده بود و می نواخت، چه معنوی و روحانی چه پر عظمت و جاودانه.

ضریح مقدس

شفا یافته: کلثوم رضایی ۲۳ ساله اهل و ساکن بهشهر تاریخ شفا: اول خرداد ۱۳۷۲ نوع بیماری: غده‌ی بدخیم سرطانی در سینه کلثوم آرام سرش را از روی بالش برداشت، انگار قسمت چپ بدنش را به سختی می فشردند، درد تمام وجودش را گرفته بود و لحظه ای امانش نمی داد، بی اختیار شروع به گریه کرد. لحظه ای بعد مادرش به کنارش آمد و از حال او جويا شد او ناحیه ای را که درد می کرد به مادرش نشان داد. چرا که او ساکن بهشهر بود و بیش از ۲۲ بهار از عمرش نمی گذشت. برای مادر و پدرش که مرد زحمت کشی بود، غیر قابل تصور بود که در این سن او دچار بیماری مرموز و کشنده ای شود. کلثوم دیگر تحمل درد را

نداشت، سراسیمه از جایش بلند شد و در حالی که دستش را به طرف قفسه چپ سینه اش می آورد ناله می کرد و نم نم اشک از چشمانش فرو می ریخت. او تا دیروز سالم بود، همین دیروز بود که در یک مهمانی شرکت کرده بود و سالم و خوش مجلس را به پایان رسانیده بود. اما امروز ... او بی تأمل، به این سو و آن سوی اتاق می رفت، تاب و قرار از او سلب شده بود و امانی برایش نمانده بود. به هر ترتیب بود درد را تحمل کرد تا این که بعد از ظهر آن روز به آقای دکتر اسدالله پور مراجعه کرد. دکتر دستور رادیولوژی و آزمایش از سینه سمت چپ او داد. انگار غده ای درون سینه تشکیل شده بود. غده ای بدخیم و سرطانی. مدتی به همین منوال تحت درمان قرار گرفت. از آن روز وحشتناک ماهها می گذشت و هر روز غده بزرگتر و دردناکتر می شد. یک هفته در بیمارستان امام خمینی بهشهر بستری گردید و مورد عمل جراحی قرار گرفت، قسمتی از غده را برداشتند و پزشکان معالج آن روز غده را برای تشخیص بیشتر و بهتر به آمل فرستادند. او مدتی هم در گرگان زیر نظر دکتر پیر غیبی به معالجه پرداخت، اما دیگر برای همه محرز شده بود که غده، غده سرطانی و علاج ناپذیر است و تنها توصیه پزشکان این بود که او باید همیشه تحت درمان باشد، ضمناً از کلثوم خواستند که به تهران برود. کلثوم کوله بار سفر را بست و در شب ماتم زده حرمان به سوی تهران حرکت کردند. هر کجا می رفت مادرش با او و همراه او بود. همه و خیابانهای شلوغ تهران غمش را دو چندان می ساخت و عوالم درونی اش را آشفته تر می نمود. اما آن چیزی که او را مقاوم می کرد ایمان به خدا و ائمه اطهار (ع) بود که می توانست این درد طاقت فرسا را تحمل کند. پس از سفرهای مکرر به این سو و آن سو، به شهر و دیارش بازگشت و با غم بی انتهای خود سر می کرد. غمی که تار و پودش را یکباره می سوزاند. اما جز صبر چاره ای نداشت. هوای نمناک و مرطوب شمال، جنگلهای سرسبز و دشت های پر گل، دیگر برایش زیبایی چندانی نداشت. شبها تا دیروقت در کنار پنجره می ایستاد و به دور دستها نگاه می کرد. سه سال درد و رنج، مدت کمی به نظر نمی رسید، انگار رفته رفته تمامی دفتر امیدها و آرزوهایش برگ برگ می شد و به هوا می رفت. بهارها و پاییزهای بسیاری گذشت، و تنها امید کلثوم، مادر و پدرش بودند که در غم او شریک بودند و همراه او می سوختند و می ساختند و جز شکر در درگاه خداوند کریم و سبحان، کار دیگری از دستشان بر نمی آمد. دم دمای غروب، یک روز از روزهای بهاری بود و آفتاب هم رفته رفته در پشت کوههای سرفراز زمردین شمال فرو می نشست. کلثوم برای لحظه ای آرزو کرد کاش به جای این همه رنج و درد روحش آزاد می شد و به آسمانها صعود می کرد تا آن همه شاهد بیچارگی خود و پدر و مادر دردمندش نباشد. دیگر داشتن یک خانه بزرگ و مجلل و اتومبیل شیک و مدرن و لوازم منزل آنچنانی برایش آرزو محسوب نمی شد، بلکه تنها آرزویش بازگشت سلامتی اش بود. سلامتی که شاید هرگز باز نمی گشت. در گیر و دار ماهها و سالها سرگردانی و تحمل درد و مرض، هوای زیارت امام رضا (ع) در دلش شوقی وصف ناپذیر پدید آورد. امام رضا (ع) ضامن غریبان، امید محرومان، منجی دردمندان و خلاصه آخرین مرهم دل ریش غم زدگانی که ناامید از درگاه ملائک پاسبانش نمی رفتند. کلثوم موضوع را با مادرش در میان گذاشت و آنها تصمیم گرفتند سفری به مشهد بیایند تا شاید امام هشتم (ع) یاری شان نماید. کلثوم به همراه مادر و خواهرش و با بدرقه پدر دردمندش به سوی مشهد روانه شدند و روز ۲۹ اردیبهشت ۱۳۷۲ به مشهد رسیدند. پسران پسران سراغ مسافرخانه ای را گرفتند. بالاخره اتاقی در یکی از مسافرخانه های بالا-خیابان کوچه ملاهاشم در اختیارشان قرار گرفت. سر سودا زده شان هوای کوی رحمت کرده بود و تن تب دار شان در لهیب شعله های عشق و امیدشان امام ابوالحسن (ع) می سوخت. کلثوم پس از رفع خستگی، همان روز به حرم مطهر مشرف می شود. در مجوز شماره ۳۸۷ دفتر نگهبانی صحن مطهر انقلاب آمده است: خواهر کلثوم رضائی که از ناحیه سینه سمت چپ دچار بیماری می باشد حسب تقاضای خودش مجاز است روزهای ۱ و ۲ / ۳ / ۱۳۷۲ از ساعت ۱۸ الی ۷ صبح روز بعد در پشت پنجره فولاد، جهت گرفتن شفا، متوسل به باب الحوائج حضرت علی بن موسی الرضا (ع) گردد. مسؤول دفتر شفا یافتگان می گوید: آن شب او با هزار امید به امام بزرگوار (ع) متوسل شده، و خود را از همه چیز و همه کس بریده بود. اما در این میان دست تقدیر دریچه ای دوباره به زندگی اش می گشاید! ناگهان گل امید در قلب جوانش شکوفا شد و نهال

آرزو در باغ حیات او مجدداً به ثمر رسید. او شفایش را از امام (ع) گرفته بود. در گواهی نگهبانی به سرپرستی نوشته شده است: مقارن ساعت ۲۴ (نیمه شب) اول خرداد ۱۳۷۲ خواهری به نام کلثوم رضائی در پشت پنجره فولاد صحن انقلاب دخیل نموده، که از ناحیه سمت چپ مریض بوده است، امام رضا (ع) را در خواب زیارت کرده و شفای خود را گرفته است. همچنین در نامه بخش تسهیلات زائران به ریاست رفاه درج شده است: در ساعت ۱۰ صبح روز ۲ / ۳ / ۱۳۷۲ خواهر کلثوم رضائی ۲۲ ساله ساکن بهشهر به همراه بستگانش به دفتر شفا یافتگان مراجعه کردند و اظهار داشت که مورد عنایت آقا امام رضا (ع) قرار گرفته و شفا یافته است و اثری از غده ای که در سمت چپ سینه داشته است نیست. او ضمن سؤال و جواب، شرح چگونگی بیماری و معالجات خود را بیان کرد. بر حسب سوابق پس از تحقیقات لازم مشارالیه را به دار الشفای امام (ع) اعزام داشتیم که مورد معاینات پزشک معتمد آستان قدس رضوی قرار گرفت. نتیجه معاینات انجام شده که حاکی از بهبودی و شفای نامبرده می باشد توسط پزشک کتباً گواهی بدین شرح گواهی شد. «شماره دفتر رفاه زائران ۱۰۳۴ / ۵۶۰ تاریخ ۴ / ۳ / ۱۳۷۲» در تأیید دکتر نصرتی پزشک معتمد دار الشفای امام (ع) به تاریخ ۲ / ۳ / ۱۳۷۲ شرح داده شده است: از خانم کلثوم رضائی معاینه به عمل آمد، در سینه سمت چپ هیچ گونه غده ای وجود ندارد و هر دو سینه نامبرده سالم می باشد. «شماره نظام پزشکی ۱۹۴۱۰» وقتی که از کلثوم سؤال کردیم چطور شد که شفا یافتی؟ گفت: روز اول که برای شفا گرفتن در کنار پنجره فولاد به آقا امام رضا (ع) متوسل شدم حدود ساعت یازده شب در خواب دیدم که شخص بزرگواری که لباس بلند سبز رنگی پوشیده بود و شال سبزی هم به کمرش داشت به طرفم آمد و به من گفت: بلند شو! عجله کن! در خانه دو نفر منتظرت هستند و یک خوشحالی در انتظارت است و گوشه شال کمرش را به من داد فرمود آن گل بنفش را بگیر، من گوشه ضریح مطهر را نگاه کردم. گل بنفشی در آن جا بود. ناگهان از خواب پریدم، مجدد به خواب رفتم در خواب دیدم دو گوسفند در علف زاری مشغول چرا بودند، یک گوسفند به طرف من آمد. دوباره آقای بزرگواری به خوابم آمد و گفت: آن گوسفند را بگیر، به ایشان گفتم: آقا من نمی توانم، ناراحت هستم! آقای بزرگواری فرمودند: من هم ناراحت هستم! وقتی که بیدار شدم خادمی در کنارم بود انگار او را قبلاً دیده بودم ناگهان متوجه شدم دردی دیگر در سینه ام احساس نمی شود. با خوشحالی و تعجب دستانم را به طرف سینه ام بردم دیگر دردی وجود نداشت و غده ای هم لمس نمی شد. من سراسیمه و اشک ریزان به بخش نگهبانی رفتم و موضوع را گفتم و آنها اقدامات لازم را انجام دادند و مرا صبح روز بعد به پزشک معالج نشان دادند تا صحت گفته هایم ثابت شود. کلثوم چند روز بعد با دستی پر از امید به بهشهر باز می گشت تا پرده از رمز و راز عاشقانه با خدا و امام بزرگوارش علی بن موسی الرضا (ع) بردارد. او وقتی که به پزشک معالجش دکتر اسدالله پور مراجعه می نماید می گوید: پزشک از سلامتی جسمی و روحی من غرق در تعجب بود و در حالی که باور کردنش برایش مشکل بود گفت: شما را امام رضا (ع) شفا داده است!

پرواز بر حریم عشق

شفا یافته: رضا رحیمی اهل آمل بیماری: بزرگی قلب در زمان تولد آمل بیمارستان امام رضا (ع)، چهارم تیرماه ۱۳۷۴ اسفندیار در راهروی بیمارستان پشت اتاق انتظار قدم می زد. زمان در نظر او به کندی می گذرد گرچه به این گونه انتظار کشیدن عادت داشته و دوبار آن را تجربه کرده است. اما به هر حال انتظار کشنده است و زمان نیز آبدستن حادثه هاست. اضطرابی عجیب سراپایش را فرا می گیرد. آرام و قرار ندارد. می نشیند و بلند می شود. گاهی به گوشه ای می رود و چشمان خسته اش به سمتی سو می گیرد. دهها بار مسیر طولانی راهروها را طی می کند. عاقبت صدای پرستار او را به خود می آورد. آقای رحیمی! مبارکه پدر شدیدی. فرزند تان پسر است. حال مادر هم خوب است. با شنیدن این خبر، برق شادی در نگاه او فوران می کند. خنده ای ملیح بر چهره افسرده اش می نشیند، و می رود تا این پیام خوش را به فرزندانش که در خانه منتظرند، بدهد و شادی اش را با آنان قسمت کند. روز بعد که

برای ترخیص همسر و کودکش به بیمارستان می‌رود، پزشک معالج آقای رحیمی را به اتاق خویش فرا می‌خواند و خبر بزرگی قلب کودک و وخیم بودن حال او را به پدر می‌دهد. با شنیدن این خبر زانوان اسفندیار خم می‌خورد و چشمانش به سیاهی می‌گراید. دکتر او را دل‌داری می‌دهد و به خونسردی و آرامش دعوتش می‌کند. شادی اش به غم تبدیل می‌شود، کار بر روی کودک در جهت درمان او سریعاً آغاز می‌شود. همسر اسفندیار وقتی که می‌فهمد او را می‌خواهند مرخص کنند، اما بچه اش باید مدتها تحت نظر پزشکان بستری باشد، شوکه می‌شود. گویی قلب او هم در این حادثه درد‌آور، غم‌انگیز متورم گردیده است. دامن دامن اشک می‌ریزد. مادری که باید کودک دل‌بندش را در کنار خود جای دهد و دست نوازش به سرش بکشد و از شیر جانش شیر به او بدهد، اکنون باید با دست خالی به خانه برود. این تنهایی و جدایی، چقدر برایش طاقت فرسا و ملال‌آور است! آن شب زن و مرد به خانه برگشتند و پژمرده شدند. پدر موضوع بستری شدن کودک را برای فرزندان‌ش بازگو کرد، و آنها را نوید داد که در آینده ای نه چندان دور، شاهد آوردن نوزاد خواهند بود. اسفندیار هر روز از حال کودک‌ش باخبر می‌شد. پزشکان طی مشورتی که کردند احتمال دادند که این بیماری ژنتیکی و ارثی بوده و از مادر انتقال یافته است. به همین جهت یک سری آزمایشات روی مادر کودک انجام شد که نتایج به دست آمده خط بطلان بر این احتمالات کشید. ۹ روز از بستری شدن کودک در بیمارستان می‌گذشت. نه روزی که همچون سالی بر خانواده رحیمی گذشت. شادی و نشاط از آن خانواده رخت بر بسته، و گریه و زاری بر فضای خانه مستولی شده بود. شب دهم بود اسفندیار از پزشکان جواب ناامید کننده شنیده بود. آنها صریحاً اعتراف نمودند که کاری از دستشان بر نمی‌آید. کودکی که از زمان تولد ۳/۴ کیلو وزن داشت، اکنون به قدری ضعیف و لاغر شده بود که پرستار وزن او را ۱/۲ کیلو اعلام کرد. اسفندیار شاهد به خاموشی گرییدن شمع وجود فرزند دل‌بندش بود و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. به خانه آمد و یکسره به اتاقش رفت. گویی تمام غمهای عالم را یکجا بر دلش انباشته کرده بودند. سکوت غمبار حاکم بر خانه نیز بر ناآرامی او می‌افزود: در خلوت غریبانه ای فرو رفت. در حالی که اشک پهنای صورتش را فرا گرفته بود. با قلبی سوزان از خداوند کمک و یاری خواست. دست توسل به سوی کسی دراز کرد که محبوب خدا بود. دل غریبش با غریب‌الغربا گره خورد. از همان جا دل ترک خورده اش را به سوی طیب واقعی دردمندان، پناه همیشه جاودان بی‌پناهان، روانه کرد. از ته دل به امام رضا گفت: آقا جان! حال و روزم را می‌دانی، نام فرزندم را همانم شما گذاشتم، این کودک نذر شماست، حاشا به کرم تان، من دیگر کاری با او ندارم، زنده و مرده بودنش بستگی به لطف و کرم شما دارد، اگر مصلحت بود می‌ماند و اگر نبود می‌رود. شما صاحب اختیار اویید! با این عقده‌گشایی، خودش را سبک کرد، به بستر رفت تا تکرار کارهای فردا را شاهد باشد. فردای آن روز به اتفاق همسرش به بیمارستان رفتند. به محض ورود دکتر را ملاقات کرد و حال پسرش را پرسید. دکتر گفت: کدام رضا؟! اسفندیار پاسخ داد: منظورم کود کمان است، دیشب نامش را رضا گذاشتیم. یا امام رضا! اشک در چشمان پزشک معالج حلقه زد. دکتر آنها را به اتاق خود برد و اظهار داشت از دیشب تا به حال کنار بستر فرزند تان بودیم. اتفاق عجیبی رخ داد. این بچه از دیشب ۱۸۰ درجه تغییر کرده و هم اکنون هیچ علائمی از بزرگی قلب در کودک شما وجود ندارد. آزمایشات مجدداً سالم بودن قلب او را تأیید می‌کند. جای هیچ نگرانی نیست. می‌توانید کودک را به منزل ببرید. این کار جز معجزه حضرت رضا (ع) نمی‌باشد. گریه، اسفندیار و همسرش را امان نداد. پدر رنج کشیده، ماجرای راز و نیاز شبانه اش را به دکتر گفت: مادر محزون خواب شب گذشته اش را چنین تعریف کرد: پیرمرد محاسن سفیدی، نوید شفای فرزندم را توسط حضرت رضا (ع) به من داد و گفت: چون فرزند شما نذر امام رضا است شفای فرزند تان را داده، باید نزد آقا بروید. هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند. شفا دهنده، خود امام رضا (ع) بود، و چه خوب بیمار هم نامش را معالجه کرده است. با شنیدن این خبر، فریاد یا امام رضای بیماران و پرستاران و پزشکان در آسمان طنین انداز شد و عطر صلوات فضای بیمارستان را معطر کرد. و رضا این زائر چهار ساله، همه ساله در سالروز تولدش، برای تشکر و قدردانی از طیب اصلی اش همراه با پدر و مادرش، پیشانی بر آستان عطا کننده سلامتی اش می‌ساید، و دست ادب بر سینه

می گذارد، و خود را به آقا معرفی می کند. آقا جان! من رضایم، من آمدم، آمده ام به پا بوست. جالب این جاست که یک هفته مانده به لحظه موعود سالروز تولد (وقت تشریف) دل کوچک رضا هوایی می شود، هر شب اسب سفید کوچکی را می بیند که بال هایش را می گستراند و رضا را بر پشت سر خود سوار نموده از لای ابرها به حرم حضرت رضا (ع) می آورد و بر اطراف گنبد مطهر می چرخاند و به خانه اش بر می گرداند. به راستی که میان عشق و معشوق، رمزی است!